

يُطَاعُكُمْ كَمَا مَرُّ مَعِينٍ بِضَاءٍ لَذَّةُ الشَّارِبِينَ

الحمد لله
المستأن که درین ایام و لیات تبرک
بان بخت اشتال مشنوی مفرج باللقب
اب زلال

که در فصاحت و بلاغت روکش سحر حلال و در لطافت

و سلاست ثنائی رقیق سنسال در بیان اعجاز ذوی الجلال مجدل

الابطال غامر الجود و التوال الذی تجل و لیه مامونا من الهوال یوم لایع فیه لا

خلال و یکس عتفی اسلاسل و الاغلال باشد العذاب انکال و جعل و لائه مشراط القبول

الاعمال علیه سلام منهم مفضلان بالعاقب الله و الاصال چکیده خامه علامه

شیرین مقال سر سفره ارباب کمال محط رحال آمال المقرب با کملیه اهل الجنوب و اشراف اهل الشمال

علومه فی الوفاء و التکمال العاقب الاکفار و الامثال الماحی بانوار براهین ظلام بعض الدلائل

الراغب عن الزخارف و الاموال الفقیه المحترم الناهی عن الحرام الامر باحسان

جناب سرکار شریعتدار حجة الاسلام المتاسی بآبائه الطاهرین

مکرم انحصال مولانا و معتدنا

المنقذی محمد عیسیٰ

الموسوی خطیب شریف مظهر البیان فم سلخ الیه الیف

الخیال شریف مولود کمال

مطبع کمالی عنان و الطوفان مطبوع کمالی

يُطَاعُ عَلَيْهِمْ كَمَا مَرُّ مَعِينٍ بِضَاءٍ لَذَّةٍ لِلشَّائِثِينَ

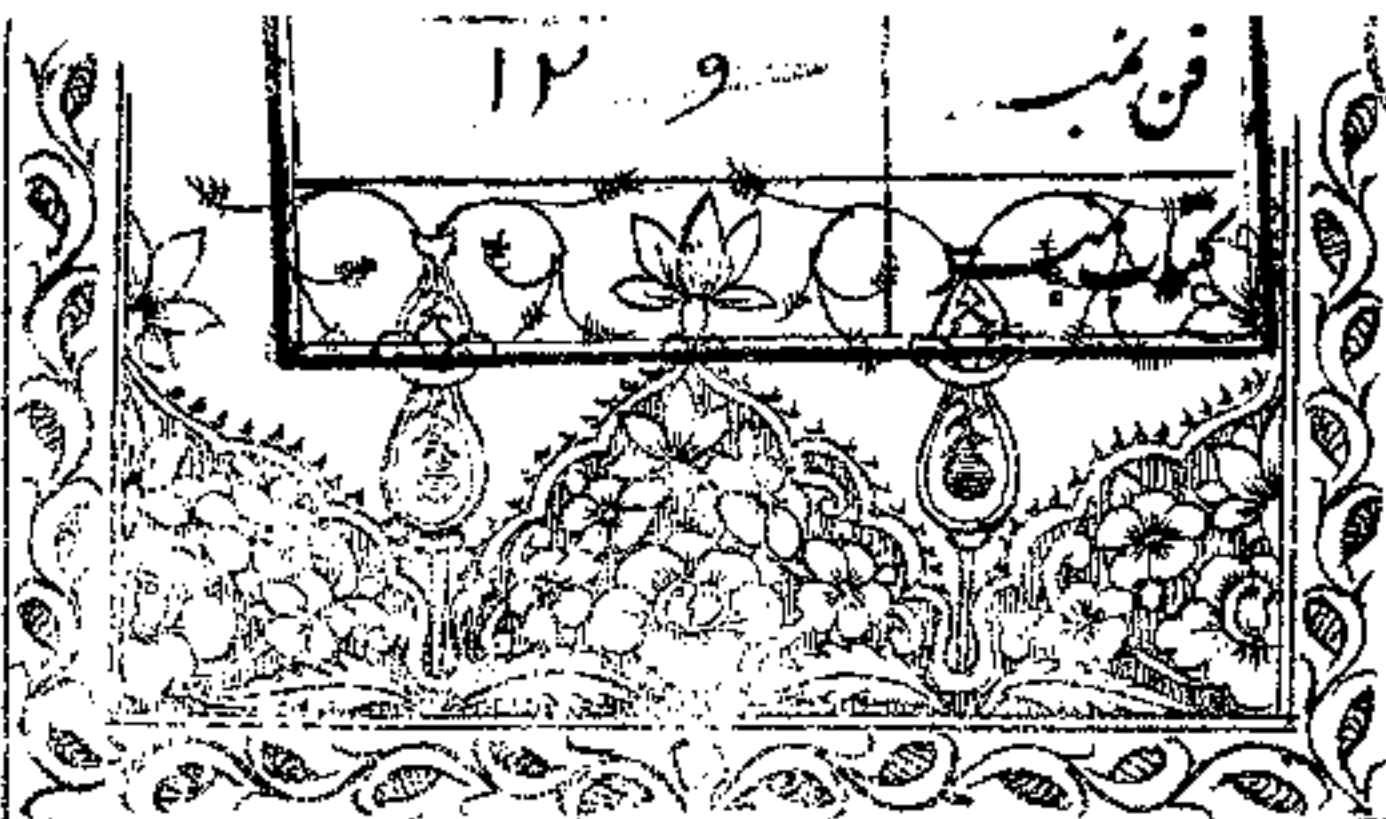
ایزال

که در فصاحت و بلاغت روش سحر حلال و در لطافت و سحر
و سلاست مثنائی ریح سلسال و در بیان اعجاز ولی ذی الجلال و مجدل
الابطال غاهر الجود و النوال الذی تجل و لیه مامونا من الاله وال یوم لایج فیه لا
خلال و یکین عذنی اسلاسل و الاغلال با شد العذاب و النکال و جعل و لایه شرطاً القبول
الاعمال علیه سلام ام نعم فضائل ما تعاقب اللذو و الاصلان چکیده خامه علامه
شیرین مقال سرفراز باب کمال محارحان آمان ملقر با کلمه اهل الجنوب و الشمال المستغسل
علومه فی الوها و لعلال الفاقه الاکفار و الامثال الماسی بالوارید ایه ظلام لغسلال الزلال
الراغب عن الزخارف و الاموال الفقیه المحمّد الساهی عن الحرام الامر باحسان
جناب سرکار شریعتدار حجه الاسلام المتاسی بآیاه الطاهرین

مکارم انحصالی مولانا و مقدان

المفتی محمد عیسیٰ
الموسوی خطیب نعیم خطیر ابوالفیل فی علم سلخ الیه لیل
الخیال فی شرح مع مولودیه و انجیل

مطبعه دارالاحسن دارالطبعه دارالمنبع دارالکتاب



بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله المفضل المتعالي عن الوهم والخيال والصلو على
 محمد وآله خير من ما أورد الخيال في الشمس
 ما بعد پس این نه نیست لبالب ما سلسال چنه شمری ملقب باجلال
 و اعجاز ولی ذی الجلال علیه السلام بالغدو و الاصال که از خامه شیرین
 مقال با تنوع بال و تکرار شغال چیده و در وزن و بحر با بحر اللالی که رشحه
 طبع عالی بحر المفاخر و المعالی زبده صحاب کمال و قدوه ارباب حال مرحوم
 شیخ بهاء الدین محمد عالمی است موافق گردیده لصاحب

جوشن دور چشم فصل بهاری عجب

که برین جاده گذشت سوار عجب

مینش و مسازی و شعر مرزنگین کرد

شد فلک سیرازین راه براق قلم

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

اللَّهُمَّ مُحَمَّدٌ الْخَامِدُ مِنَّا
 إِلَهِي إِنَّ أَنْجَحَ مَا يُرَامُ
 وَأَطْيَبَ مَا تُسْرِبُهُ الْقُلُوبُ
 وَأَشْفَى مَا أَطْمَيْنَ بِهِ النَّفُوسُ
 وَأَشْرَفَ مَا يُنَالُ بِهِ السُّعُودُ
 لَذِكْرِكَ بِالْغَدَاةِ عَلَى التَّوَالِي
 عَلَيْكَ تَوَكَّلْتُ فِي كُلِّ بَابٍ
 إِلَهِي سَيِّدِي رَبِّي رَحْمَتِي
 إِلَهِي يَا حَسِيبَ الْعَسَائِفِ مِنَّا
 وَتَمَتَّتْ لِي أَرْحَمُ نَفْعًا إِلَهُكُمْ
 تَعَالَى مَوْلَاكَ لَا يَبُورُ الْ
 عَطِيقُ الطُّوَلِ ذِي الْعَرْشِ الْمُنِجِّ
 عَلَيْهِمْ فَاجِرٍ حَتَّى قَدِ سَمِعَ
 إِلَهُ الصَّخَائِرِ وَالْقَفَارِ
 قَدِيرُ الْمَرِّ سَتَّارُ الْعُيُوبِ

وَيَا سَمِيعَ نَبْتِدَى حَيَاتِنَا
 وَأَحْسَنَ مَا اسْتَهْلَ بِهِ الْكَلَامُ
 وَأَنْفَعَ مَا يُزِيلُ بِهِ الْكُرُوفُ
 وَأَخْلَعَ مَا أُجِيبُ بِهِ الْكُفُوسُ
 وَأَخْوَفَ مَا تَلِينُ لَهُ الْجُلُودُ
 وَقَصْدُ خِرَافَتِي مَجْنَى اللَّيَالِي
 وَاسْتَشْفَى بِكَ اللَّهُمَّ مَا بِي
 أَهْوَئِي يَا شَمْسَ الْخُجُوعِ دَائِي
 تَحِيَّتُ فَيْتِكَ لُبَّ الْقَاصِفِينَ
 وَمَيِّزَتِ الْحَالِ عَنِ الْكُرَاهِ
 وَلَيْسَ لَدَى الْعُقُولِ لَعْنَالُ
 وَقِي لَعْنُ دِي لِبَطْشِ الْعُدَاةِ
 حَكِيمٍ حَاجِ عَمْرٍ كَرِيمٍ
 وَرَبِّ الدُّنْيَا وَالْآخِرِ
 عَمِيمٍ الْجَوْجِ هَفَا الدُّنُوبِ

ع
 ما كان قور خفت
 الا ان من غلظة ان
 بنوهم ان كل على
 الا ان من كل على
 اودنه بقوله ونيز
 اتمالك من احكام
 والموا من اشبه به
 وضع الشبهة فانها
 في السيار لما ذكر
 من ان

كرم الصبح

بِدَائِعٍ وَاحِدٍ أَحَدٌ رَفِيعٌ
 خَفِيَ ظَاهِرٌ مُخَيِّمٌ مُبِيدٌ
 لَهُ مَا فِي السَّمَوَاتِ الشَّدَادُ
 دَعَا نَاكُحِيَّةً سِرًّا وَجَهْرًا
 وَوَالْمَوْلَى وَنَحْنُ لَهُ عَبِيدٌ
 تَهْدِ أَيْعَالَهُمْ جَانَهَا قَدَايَتِ
 زَمِينٍ وَامَانِ نُونِ نَعْمَتِ تَسْتِ
 چمن سرشار از لاج تو باشد
 زهرت گلشن جنت طرب خیر
 تو هر هم بخش و نهائے فکاری
 دلم چون غنچه در فکر تو باشد
 إِلَهِي عَبْدُكَ الْبَخَائِي الذَّلِيلُ
 اگر عدل تو بر من حکم را بدهد
 و اگر سرمان و ده غفاری تو
 لَقَدْ أَتَلَفْتُ عُمْرًا فِي الْمَعَاصِي
 وَظَنَنْتُ بَعْدُ مِنْكَ الْعَفْوَ عَنِّي
 شمع را بزم ده زمینایست محمد

قَرِيبٌ شَهِيدٌ صَدَقَ مَنِيْعٌ
 حَفِيٌّ سَائِتٌ مَغْنٍ مُعِينٌ
 وَمَا قَوْفُ الْأَخْيَرِ الْمَهْمَا
 وَسَاسَ عِبَادَةٍ بِالْمَوْتِ تَهْمَا
 وَيَحْكُمُ مَا يَشَاءُ وَمَا يُرِيدُ
 بود طغرائے دفتر با ثنائیت
 فلک میمی ز کلاک ریت تست
 زبان سیزده مداح تو باشد
 زهرت گلشن دوتخ شش درین
 طیب در دجان بے قراری
 زبان کلبر و ذکر تو باشد
 أَنَاكَ وَمَا لِعَذْرَتِي مُقِيلُ
 ترا ملکی کنز اول بود مانه
 چه نقصان است در قناری تو
 وَمَا إِنِ خِفْتُ لَخَذْلِكَ بِالنَّوَصِي
 فَحَقِّقْ يَا قَدِيمُ الْمَسِي ظَنِّي
 بکن مستم صباست محمد

در نعت جناب سالناب صلی الله علیه و آله الاطیبا

سلام الله ما لک الذهور
 سلامه فیه فضل و احترام
 سلامه مطرب یحیی الحسین
 سلامه معرفه عرف النبی
 سلامی همچو آب زندگانی
 علی باب علاء السلام
 و شهوار سلیمان
 محمد کاروان سالار عالم
 محمد یار شاه کشور شرع
 محمد آفتاب ملت و دین
 محمد طبع دیوان عالم
 محمد قدح عسکری مستی ما
 گذشت از آسمان و انجم و مهر
 خضیف حضرتش عرش منظم
 فلک تا سوده پیشانی بر این در

و ما طلع الأیله و البدور
 سلام لا یمانه سلام
 سلام یثبه الکافور ربنا
 سلام من لدن رب کریم
 سلامی خوشتر از سید جوانی
 ابرید به ذری خیر الانام
 نثار مرقد پاک محمد
 محمد جیه و ستار عالم
 محمد زین بخش فسر شرع
 محمد آسمان عسکر و تمکین
 محمد میران خوان عالم
 محمد ناخدا کشتی ما
 فسبحان الذی اسرى بعبدہ
 براوج فشتش کرسی بود خم
 جیش از مهر و خورشید منور

شنایش مقصدی و طه
 میدان شفاعت شسوار
 بدین نام خدا توفیرش این است
 خدایش نام با اکرام برده
 باوصاف و لقب کرده خطایش
 بفرمود آنکه شد همراه با او
 عبادت بین که با این غرق شد
 چهار بند کیهانیت حسم کرد
 چنان حسم خورد از یاد جهنم
 نیاچند روز از خانه بیرون
 از جود و فیض او کافی همین است
 ندید از قوم جز طغیان و جفا تیغ
 و تاشد پشت او از بار امت
 غم عقابای شان بودی مدش
 بگو تا چند این ماتم کنی تو
 مسلط نیستی بر کار ایشان
 تو وضع بین که با آن عزو جایش

ولایتش مصلح از هر خط با
 نشان خدایش مشت غباری
 که با نام خدا نامش قرن است
 بشهر و جان او سوسند خورده
 گفتند یا محمد در کتابش
 محبت میکنند الله با او
 همی چو شیه مثل دیک صدش
 که پایش از قیام شب برم کرد
 که عیش و نشاطش کردید چه هم
 سحرش نام که میبازد محزون
 که در این عالمین است
 ولی صانع نشد و جزو عا تیغ
 دلش نشد بفر کار امت
 رسید آخر از یزدان بن پیامش
 که خود را پاک از غم کنی تو
 چه داری کار با انکار ایشان
 حصیر کهنه بودی خواب گایش

عنه اثنا عشر
السلطان الموت
قال في القاموس
الشارح ان قول السل
جربت كبرت

نمودش وچ سندن وساده ته پرورگاه او دربان کس بود نزد افش سچک آید نام تن را چنان گویم از خلق خوش مرا حسنه نشان خوانی و نشانه رسول الله یا هدی و النبی یا ظلمت السنة الیسا و جهلا رجوتک ان تجاوزت عن خطای بود محمود دریا و تو جام	نیشمن خاک و رفتن پایاده نیش پیش طوقا کو بیان کس بود نمودش مید و خست نعل خوشین را که شد مداح قرآن کریش که شعرم و می قرآنی نباشد لَقَدْ أَثَقَلْتُ ظَهْرِي بِالْخَطَايَا وَجَدْتُكَ بَعْدَ هَذَا الْعَفْوِ أَهْلًا فَهَلْ أَنْتَ الْمُحَقِّقُ لِلرَّجَائِي قد است نام و اما و تو جام
--	---

در مدح و مناقب امام علی مرتب

فضل مبارک و نورانی
لطافت و عبادت
خداوند و عبادت
و سالی و عبادت
و سالی و عبادت

وَمَا شَتَبَكَ الْجُودُ عَلَى السَّمَاءِ سَلَامٌ كَالْحَسَنِ الْعَبْقَرِيِّ سَلَامٌ مِثْلَ أَجْبَاعِ الْقَمَارِيِّ سَلَامٌ مِثْلَ الطَّافِ إِلَى سَلَامٌ كَالْبَيْعِ التُّسْتَرِيِّ عَلَى مَنْ بَغْضَهُ كَفُّ عَظِيمٍ	سَلَامٌ بِالْعُدْوِ وَالْغِيَا سَلَامٌ كَالزَّلَّالِ الْكَوْثَرِيِّ سَلَامٌ مِثْلُ الْمُضَارِ سَلَامٌ مِثْلُ نَيْمِ حَسَكَا سَلَامٌ كَالْعَبِيرِ الْعَنْبَرِيِّ عَلَى مَنْ حَبَّ الدِّينَ الْقَوِيمُ
--	---

سَلَامٌ مِثْلَ اخْلَاقِ النَّبِيِّ
 عَلٰی اَنْ بَاغِيَانِ كَشَن دِينَ
 عَلٰی اَنْ نَسْرُوْا اِيَّانِ اِلٰهِي
 چو نخلِ طوْر سینه‌ها کمر کرد
 ثنائے مرتضی در حد ما نیست
 تسلیم باید که از شجاری باشد
 هزاران سال کرد صرف حش
 ولی ذکرش کند خوش سخن را
 زبان زیاد او عذب البیان است
 فلک که خاک کوشش و احم گیرد
 اگر در دل تو لایش نباشد
 نماز و روزه را بنود امر و نهی
 خضر جوئے آب کوثر او است
 بود جبریل طحش مکتب او
 نه صفش قلع باب خیبر آمد
 که کردون خلعتی در بصرش بود
 جبال کفر را از بن بر انداخت
 عَلٰی اِخْتِنَابِ مَوْلَا نَا عِطِي
 که از دلش بود جان در تن دین
 نشان قدرت و شان اِلهی
 ثنائش نور بخش به همه کرد
 که ما محدود و آخر انتهائیم است
 مداد از ابجر زخار با شد
 رقم آنکه شود یک حرف مدش
 به بخشند نافه آهوسه ختن را
 قلم در وصف الطیب اللسان است
 سر شوریده اش آرام گیرد
 و گرجان مست شیدایش نباشد
 هزال در دشت است دگر هیچ
 دو عالم بنده یک قنبر او است
 دم عیسی بن مریم بر لب او
 نه درخششش تا شتر آمد
 باعث داد او آنرا در دم جود
 بنائے شرع در بحر و بر انداخت

صلح یعنی آسان باین
 نعمت و شان کردن
 گردان عبارت از آنست
 بمنزه نشی در دست
 حق است اینجا بوده است
 چو خلقت ان ذات
 بابکات حضرت انرا
 غای است و انحضرت انرا
 بعد از خشنود که بجام آنها
 میگردد و خود از آن دست
 کشیده و فاقه گذرینند
 بعد از دادن کردن
 کنایه ازین است که
 از غایت علویت ازین باب
 دنیاوی و مراتب سماوی
 دست کشیده و بجا مرانی
 بکشورستانی و تنهایی
 ریاضی گردیده و با خود نمود
 شتت به نفوس خود و سخت
 عنایات آخرین امر
 خادس بر وزن او یعنی
 با خضر است که مشرق باشد
 و معنی مغرب هم آمده است
 که انی البرهان و درجیا
 همین معنی اخیر مراد است
 ۱۲ منبر ابن حاشیه
 ۱۳ یعنی سوره نهم است

شکست مرخصی از مانیاید
 جهان لیسے بوجس برکشت از ما
 مرا آسمان جنگ جلال است
 یغیرانت بود همه تابگاهی
 لکوتا باشد از خورشید جام
 رحمت کرد رجعت محسوسه را
 اگر خود هم کنی رجعت عجب چیست

بلکه کار حسد از مانیاید
 بین چرخ کهن برکشت از ما
 مدگر میکنی خوش حلال است
 فروغ از تست در شمع الهی
 بیافا چرخ بر کرد و بکام
 با مرت آمد آن خسرو ز خاور
 جمالت آخر از خورشید کم نیست

مقاله در سبب نظم رساله

حسن آن شجر چراغ افسردین
 که نخل باسق ایمان علم است
 امام بارغ و مرغ جلیل
 بنشر الخلق یحیی الیاسیمینا
 بمن آن رهنامه ماه سیما
 که نقش قوت بازوی دین است
 مرادش بود از یک نقل هر چند
 که کل باکل جو یکجا بسته کرد

سختی سبط اکبر سرور دین
 برخش جان بوشادان دل مست
 تقی عشق بدل نیل
 و فی الطاعات ذین العابدینا
 بنظم این حکایت کرد و ایما
 نشان ز نور میر مومنین است
 برافروزم بران حرفه و گر چند
 بیزم دوستان گلستانه کرد

حکایت شاه مردان بطیب میان

رقم در حجاب طبری هست
که کرد آن حضرت از سجاد متقول
طیب فیلسوفی هوشیار
سرو سر کرده یونانیان بود
په نظاره گلزار دین رفت
بفن طب اگر چه آشنا بود
اگر چه دشت در طب و شپاری
سخن از سر گذشت خود بر آورد
که میباید تمجید را چون بود
مهر علمای دهم هر علمای شش
دین و دین عالم است کرد
تا آخر این علم مصطفائی
پس آنکه بر رخ حضرت نظر کرد
برآمد زده بیوده کوئی
زبان سخن را محبوبان کرد

که ما ثور از جناب عسکری هست
کلامی کشین نهج است محصول
که بودش در طبابت تازه کار
چو جالینوس بمثل زمان بود
بدرگاه امیر المومنین رفت
ولی بیگانه از دین حسد بود
مگر از عقل کامل بود عاری
بدنیسان و بسوی حیدر آورد
ز تاثیر جنون کارش زبون بود
که ساهم فکر اصلاح مزاجش
پس اکنون بایدیم کار دگر کرد
تو داماد رسول کس برای
که بود از خوف حق چون عسکران زرد
که تا قایل نماید سرخس خرمی
بر بختی سخن را گستان کرد

بگفت ای میوه باغ آلهی
 چربا بر یک گردیده است ساق
 بفرمات تا تخم عسازده کاری
 بدنیسان نسخت به دارم ز دارو
 دوائی طرفه چون کمیای
 تناول گر کنی زان پاره تو
 ولیکن کو دوائی از پیرایت
 بمن پرهیز از احوال و انتقال
 عجب نبود که از بار کمراسی
 بگیر اینک دای حمریت آور
 پو ترک کجما چل روز کردی
 جواش دادان شاه ولایت
 ولی بر عس این خواه هم دولی
 چنین دارو اگر داری بر آری
 برون آور و چیرے دیگر نگاه
 دو مشتقال است این زهر بلابل
 ازین رخ چون گل صد برگ کردو

چچار فے تو دار و رنگ کا ہی
 کہ با این ساق بنود زور و طاقت
 رہا یکم از رخت زردی کرداری
 کہ چون گل میشود از خوردنش رو
 برائے زردی رو کہ برائے
 بگردد لاله کون خساره تو
 کزان قوت پذیر و ساق پیت
 نباید بار برداری در این حال
 شود ضایع رساقت آتخوالت
 کہ نفع از بهر تو دارد سر
 نماند بر رخت آتخوالت زردی
 کہ کاری نیست مارا با و وایت
 سفوف ضارے صفت فخرای
 بگفت آن شیخ یونانی کہ آری
 علی پرسید و ز نش گفت یا شاه
 کزان یکدانه باشد ستم قاتل
 دهن پراز شراب مرک کردو

چو صفت نیست باید ملت کم
 بین اعجاز شاه اولیسا را
 جبین انور او شد عرقناک
 چو دید این ماجرا آن شست بنیاد
 بگفت این قوم با من در ستیزند
 کسی عرضم نخواهد کرد باور
 چو آن یونانی بیچاره ترسید
 بفرمود آن امام در عالم
 بخود در دوسه و آزار ندیدیم
 تو چشم خویش را بر بست و بکشا
 چو سبکین دیده بست باز بکشود
 تبسم کرد و گفت آن صفر تم کو
 بگفتا تو چنین گل و بنودی
 تو بودی زرد چون برگ خزان
 بفرمودش که شد زهر تو تریاق
 برون آورد آن ساقین سیمین
 بگفت این در گمانت ناتوان هست

و گریه دست غلط اندر سارم
 که بالکل صرف فرمود آن دارا
 عیان شد سرخی بر عارض پاک
 زدهشت لرزه بر اندامش افتاد
 بخون مرسته نخه خنم بر میزند
 که خود را قتل خود کرد دست چید
 امیر المومنین یکبار خندید
 ز سابق بهترست این وقت عالم
 چه زهر است این که اضراس ندیدیم
 بکن رخساره بار آتماشا
 رخ سرخ و سفیدش جلوه گر بود
 چه شد آن حالت آن روی رو
 من آن کس که دیدم تو بنودی
 کنون مثل گل سرخ جنانی
 بساید دید حال حال این ساق
 که نازک بود چو شاخ ریاحین
 ز بانش دانی از بار گران هست

اکنون بنگر که این نعم تو واهی است
 بگفت و دست زد بر اسطوانه
 ستونی چوبی مانند کوبه
 دو طبقه بود بالایش عمارت
 علی و حبیبش آورد آن ستون را
 ستون خانه و دیوار و پیش
 طبیب بخیال دید و دل زلفت آمد
 بحال آمد چو پاشیدند آب
 که یارب اینچه هستی بود و پائی
 بفرمود آن سمی رب کبر
 بگو طبت ترا اینجا چه کار است
 طبیب بخیر لب باز بکشد
 علی فرمود اهل من همان است
 همانا قوتم از قوت اوست
 طیبی با کمالی در عرب بود
 پیش آمد نخست آرد
 بگفتا که ترا معرفت خون است

خلافت طبیب تو طب الهی است
 که بروی بود قایم سفت خانه
 که تحریکش نیاید از گرو و به
 که قاصر باشد از نقلش عمارت
 تزلزل شد ز پائین تا بالا
 بدست پاک و داینها تمشش
 زدهشت بر زمین بهوش افتاد
 ولیکن بادل مست حشری
 بدین صورت ندیدم ماجرایی
 که دیدی قوت این ساق لاغر
 مگر را با بر عتقا چه کار است
 که آیامه طفتی هم مثل تو بود
 منم در و از عالم او جهان است
 در حکمت هر حکمت اوست
 که از قوم نفیست اندر نسب بود
 و لیکن از ره انکار آمد
 پسر از من مدواش که چون است

رسول الله آن سرور عالم
 طیب مستغان کبریا
 که بنیادش از خود نشاسته
 که عالم شری او است
 بدانی کالتجاسوسیت ندارد
 بگفت آدمی بکن معجزه
 بنی فرمود پس کائنات برضما
 رسول الله طلب کرد آن شجر را
 شکافت انداخت اندر سینه خاک
 بنی رو کرد سوئے مرد و انا
 بگفت اکنون چه میخواهی از عجا
 بفرمود و بجای خویش برگشت
 شنید این ماجرا را مرد یونان
 من از نزد تو حالا میروم دور
 با عجا و بهر یک تو آیم
 مرا کافی است این اعجاز از تو
 وصی مصطفی بجز عجا نب

بهار و زینت گلزار عالم
 بفرمودش ز راه به سنمای
 دلیل مغرب هر غروب شامی
 براری دست پیش نعمت من
 سر و کاسه پدار ویت ندارد
 که بشناسم ز خاصان خدا فی
 اشارت کرد آن تقنی بحسب
 شجر یکبار شد برکنده از جای
 رسید اینج و بن در حضرت پاک
 که این کافیت یانه گفت لالا
 بگفتا اینکه بر کرد و شجر یانه
 و گر چای تویش مستقر گشت
 بگفت انقیصه بود است پنهان
 بخوان تا پیشیت آیم باز مجبور
 بغیر از قصه نزد یک تو آیم
 بخوانم هر دیکر باز از تو
 بفرمودش چنین بارامی صائب

که از بهر تو مخصوص این نشان است
 تو میدانی که می آئی به باز
 تو مرد فیلسوفی میتوانی
 که من نزدش بقصد خویش رفتم
 تو از ما معجزه های طلب کن
 که زان نفی رسد هر مرد دین را
 بگفتن آن مرد کامی مقبول باری
 چنان خواهیم که این نخل معظم
 شود چون کاکل خوبان پریشان
 پس از تفریق جمعی هم ضرورت است
 علی آن حکمران کشور دین
 برویش شب را از جانب من
 بگو حکم و می احمد است این
 همه او را در اطراف پاشی
 رسامد این حکم نافذ را چو آن مرد
 شد از هم ریشه و برکش همه دور
 نماند آنجا نشانی از وجودش

عیان برتست بر مردم نهان است
 کس دیگر ندارد علم این باز
 ز فی حاشا ازین از نهانی
 چه اعجاز است من خود پیش رفتم
 ازین پاکیزه تر کلام طلب کن
 بود آیت جمیع منوسین را
 چه مطلبی باین اسے گذاری
 جدا سازی تمام اجزایش از هم
 پریشان تر ز حال سینه ایشان
 که این مرکب است آن گویا نشود
 بفرمودش که آیت است این
 بشوینغایب سر از جانب من
 که بیشگانی چو دلماسے مساکین
 ز هم چون پیله تداف پاشی
 جدا شد از شجر هر جوهر نرسد
 پریشان گشت چون اجزای کافور
 تو کوئی هستی صلا نبودش

بکیرت ماند یونانی در حسیب
 بگفت ای تلج شرع از تو فرین
 کنون باقیست آن مقصود ثانی
 امام المتقین آن شاه عباد
 که لے اجزائے محل پاره پاره
 که بر کردید بر او ضاع اول
 چو او فریاد زد بر نهج مامور
 غیابے از هوا بر خاست یکبار
 بهم پیوست هر چه بر چوهر
 تنه اول نشانیدند پس ساق
 مرکب شد تمام اجزائے محل
 ولیکن بے کمر این پیشتر بود
 حکیم این وقت عرضی دیگر آورد
 که سیرت پیش بر لے شاه مردان
 فیض قدش شاداب تر کن
 که تا من با هم حصار محل
 بطور سابقش فرمود مولی

ز بیعت لرزه افتادش بر عضا
 عطس کردی سوال اول من
 که بازش بر همان صلیب سانی
 بگفت این حکم را از من ببر باز
 وصی مصطفی کرد این اشاره
 شود باز دگر محل محل
 تو گوئی بود با بخش نفیض بود
 شد آن اجزای همگی یک نمودار
 عیان شد برگ و شاخ و خوشه کبیر
 بران غصان بر غصانش اوراق
 مرتب گشت بر ترتیب اول
 که آن موسم به ایام مهر بود
 درخت حرمش و شالے بر آورد
 بر روی و چرخ بازگردان
 با شمار سپیده پاره و رکن
 خویش آن میوه با باغ و پیش دل
 که نزد ایشان بر این حکم حالا

طبیب آن مورد احسان حیدر
 نهال آرد ویش پرثمر شد
 کشود اندم دبان حرص و آنسے
 که میخواهم بیایست شلخ پائین
 عطا کن هم بمن دست سائے
 بست آم ازین شاخ آن ثمر را
 علی فرمود پس یک دست بمود
 تو دور انرا به نزدیکی رسانی
 بسوے خود بکش اندست دیگر
 که اے مشر کل لطف و تسهل است
 طبیب آن خرچین کرد و چنان شد
 تو گوے آن بد طوے لای شانه
 چو دست چپ بحال اولین بود
 امام نس و جن فرمود کله مرو
 و گریته میرسد اینک بلاست
 شوی افسانه در عالم همانا
 مسلمان شد طبیب و گفت یا شاه

رساند آن دو صدمه را فرمان حیدر
 درخت از میوه تر بارور شد
 بر آورد از طمع دست رانے
 خور اند میوه با این تازه آئین
 که باشد در درازی چون عصائے
 بدست دیگر آن شلخ و گرا
 دعا کن کله خدای پاک و داد
 بر دستم بآن شلخ فلانی
 دعا کن باز بر در گارد او
 بیار آن شاخ را نزدیک است
 بدست دستش طوبی عیان شد
 کمندے بود تا بالے کله
 به نزدش شاخ حسرت بر زمین بود
 ترا ایمان با نخب باید آورد
 بلاست سخت و در و جانگزانے
 شوی عبرت بر نادان و دانا
 ازین پس چون تو اتم بود همراه

چو د آسم که این دین سدا دست
 تو از خاصان درگاه خدائی به
 بخت بر ما هر چه فرمائی برانم
 بجو شید آن بهار گلشن علم
 نمودش ره ترویج سدا الی
 که اولیست و فیاضست و انا
 منزه فعلش از لغو و فساد است
 محمد آنکه با شمس چانشینش
 سر و سر کرده عالم تمام است
 علی کمزورے تو این عجا ز دیدی
 وصی مطلق خیر الانام است
 بود قائم بنشش کشور دین
 محب او خدا را دوستدار است
 دین مذہب شرکای نیکو داری
 خیار امت خیر الانام اند
 صدیق و صادق و غمناز شان باش
 بوقت درد شود رمان ایشان

کنون انکار جمل است عناد است
 زیر دامن طغی پاک از خطائی به
 اطاعت پیشه ام از چاکر انم
 عطا کردش در سے از مخزن علم
 بعدل وجود و حکمت هم کما ہی
 حکیم و عادل و حق و توانا
 میر علمش از یو یو سدا دست
 بود کونین در زیر بگینشش
 رئیس فضل دار السلام است
 تمکات خوانان لو نش چشیدی
 پس از احمد امیر خاص عام است
 چراغانست زو بام و در دین
 عدو او عدو کردگار است
 باین پیوند اخوانیکه داری به
 علی را شیعه خلص تمام اند
 بایشان انکار حقستان باش
 ترجم کن بختا جان ایشان

اگر مومن در ایوان همسر است
و گریه بر توفیق است و اردوان مرد
شود و خوش شود و از تو حقیقتی
محبت او بسیار است و الله شتی
نکرده می رود اهل دین کالت
و گریه بر توفیق دین خود پیش
مکن افشاست که راز ما بر اعدا
بجز طعن و تهمت اینها چه یابی
چون دانی که شش تنج بر ما
نهان کن دین خود را از تقویت
خدا نهی از ولایت کافران کرد
گر از فرض است خوف و بیم
اگر باشد زیاده مال جان را
که در تنقیص ماین را اثر نیست
چون دل در ماندار و شک و یی
مقدم حفظ عرض مال جانست
مکن خود را تلف بر دست اشرار

برایش نصفت ز مال و در نیست
تمامی مال خود نذرش توان کرد
که دین او دوست تیرداری ز دنیا
از قدر دوستان گاه شتی
تفضیلت میدی شان عیالت
چون از مای بکس راز مکن قاش
که خواهی یافت نشان پنج و اید
بغیر از شتم و سبب اینها چه یابی
تو حفظ راز ما را کافران
که دشمن میکند رب البریه
و سبب حکم تقیت هم دران کرد
بکن ترک است از خبگان
بده تفضیل بر ما دشمنان را
با ایشان نفع و ما را هم ضرر نیست
زبان گریه بگویند نیست عیب
حفاظ و پاس بگویند منافست
مکن خود را و یاران را اگر قتل

که در ترک تقیه خوف جانست	زوال نعمت ایمانیان هست
ترا عز از اهل دین ضرور هست	که از تذلیل شان ردین فتور هست
مشو غافل ز حفظ این مراتب	که خواهی بود دشمن ترز ناصب

فصل مختصر در حال ابی ذر

چو ذکر اولیا آمد و شناس	کنم فصلی بذكر پوزرانش
کهن مست شراب عشق باری	ولی الله پوزر غفاری
طریق الخلق مقبول الاله	گر قمار گستاخ بے گناهی
نخشن فی الله شیخ زنده پوش	ز وعظ و پند در خوش فروشی
کشیده از زبان زبانی	پے اعلیٰ دین تیغ و تلانی
چو موسی دشت در اندازد	چو عیسی زا هر که یزدان بچست
نی را از دوار و ^{نیرانیدن} منیر ^{نیرانیدن} بود	هوا خواه امیر المومنین بود
بمضمون حدیث شاه طحا	نیامد راست گو تر و بدینا
ولیکن تا کسی تکذیب او کرد	بحریم رستی تعذیب او کرد
حدیثی چند در تبکیت نقل	برآمد از زبان او مفصل
بر آشفت از آن شهرش چون کرد	دلش را از جفا و جور خون کرد
بناسوریکه او اندر جلد داشت	پیشش مرهم زنگار بگذاشت

بیزخم کاریتے کر ضعف بودش
 حصول راحتش بر مشغولت
 در آن حالت پرستایے نبودش
 یہ بیماری فیے یاری و پیری
 بجز دود دل تقستیدہ او
 گذار چکس پیش نبودست
 سفر کرد از جهان بایکے
 میتی نوہ گریہ حال او بود
 ز شورش بود در کوہ خطر ابے
 مضی لبیلہ فردا وحید
 ہمیں انجام کار اہل دین است
 فکرم من عاقل محاذ المزایا
 و کم من جاہل و غل سفیہ
 ومن عادۃ اشرار البریۃ

از گردشت غربت مشک بودش
 جدا از ہمدان بر بسترستاد
 غم اورا خورد و غمخوارے نبودش
 آیش بود اقل اس و فقیری
 بغیر از آب شور دیدہ او
 کسے مرہم نہ ریشش نبودست
 وعند اللہ لم یدرح وجیہا
 کلا ز اشک خودش غسال او بود
 ز آہش ماسیے دریا کبابے
 و ذلک موت من لیضی شہید
 ز دنیا خط اہل حق مہین است
 بیدار علیہ اقلح الرزایا
 بری من دھرہ مآشہیہ
 فلا منیالہ الا التقیۃ

سبب متک تقیہ از ابی اذریا مویان بدست

حدیث پیش ہم مشغولت

تقیہ سنت دین پرور است

پس ایسا میشود و یک شب وارد اگر که قدحی نبود اندر تفتیش اگر چه شب است و باران نکرده از بهر چه بود تفتیش که ترک نمی منکر که روا بود و لیکن در چنین جایان که بود آن دور دور و بدعت بسیار دولت عثمانیان بود که اینجا نه کماشش آفتابست که شیطان را از نهاننگ عالمی	پس ایسا میشود و یک شب وارد اگر که قدحی نبود اندر تفتیش لیکن این نه جائی آفتاب بود اگر چه خامشی امر طبع است سر این مضمحل میشد شریعت غزان کاشن ایمانیان بود صفات شان عیان بر شیخ و شایست عجب قومی نبیست نابکار
---	--

حکایت هشام با ناجر شام

که در تاریخ اعظم گفته املا که عبد الملک زهراب مروان که در شرف خاص عام میرفت که تا که شد عیان کرد و غبار که تفتیش و تحقیق روان شد که بوفه کرده در بازار گان که در عقل و خرد بود بهت فرد	حکایت میکند نقلی در خیب هشام شوم آن غول بیابان عیال و در نواح شام میرفت عتیال و دیر صید و شکار لعین آدم جدا از هم زبان شد با ویر خورد آنجا کاروان سر و سر و آرا نه پیر مرد
---	---

در عیال
 از اعظم
 نقل کرده
 است

۱۰
 سلوکی بفتح سین
 ابراهیم و یحییٰ
 قبل الواو و عشر
 من الفخوذان و یوا
 و عیدها موازن و یوا
 قین من النضه
 نذاستقا من انساب
 اغبر فی انساب
 عید البر

پرسیدش هاشام از خویش پیوند
ترا با خویش قوم من چه کار است
چه سودت که من از شرافت باشم
هاشام این را شنید و گشت خندان
از قوم خویش گویا شرم داری
نهیستی ز دیر و آن پیر و فرمود
تو یا این دیده احوال که داری
باین ناپاکی و این قبح و زشتی
از این صورت شد اینغیته هویدا
چو بر من جلوه گر کردیدی از خویش
بخود گفتم که پیش چو نتواناس
که تدر آدمی حیوان چه نه
برای سگ نمی آرد خولانی
نه از تنگ و حیا و نه خست
و گرنه در نژادم گفتگو نیست
میان ما و قوم عکس و عکس است
هاشام این گوش کرد و گفت آری

جوش واد آن پیر خردمند
نسب پیش خرد بے اعتبار است
چه نقصانت گرازا جلالت باشم
که شاید خود نه از قدر مندان
که نام از نسب بے لبتاری
غلط فمیده مطلب این بود
باین روش چون خل که ای
نه انسانی که دیوید سرشتی
که شکست از خجاست گشته پیدا
بگفتم شلرق بر گوهر خویش
چه گوید تبه اشرف اس
بر من عزت تر آن چه اند
که کافی باشد او را استخوانی
جمادے یافتم حرفی بگفتم
آب من از حکم اتم کسلو بیست
همه پاکیزگی و فرغ و اصل هست
ترازین اصل و گوهر و دعالے

نه در اصل و قوم و خویش مهر
چو پیر آفرینشید از شرف بر شفت
ترا با این هوان ذل و خواری
نه این بالازنی و لاف زبید
بگو بارے تو با این بد زبانی
هشام انگاه گفت میخاک طیس
یوایش واد مرد پیر عاتل
بگو زراغ کداین شاخساری
بسیخ گفت آن انصاف دشمن
که از عیان شرافت قریش اند
بگفتش مر حبا پیر کهن سال
چما پاکست و پاکیزه تبارت
معاذ الله عجبت می پدید
همه لاجاس و ولد کاد عیاء
بسیجا کارشان بگریز بگریز
سیه و بانی از قیر خطا با
میرشان بگفت تیغ و سنان شست

چنین نام و نسب پوشیده مهر
نگاه کرد بر مردوانی و گفت
ترا با این چک چانه کداری
نه طعن و طنز بر اشراف زبید
چه قومی از کداین خاندانی
نمیدانم که قوم من قریش است
قریش آخر بود چندین قبائل
ز گلزار می تو با از خار زاری
کز اولاد ای سر بروده ام من
خون ترا ز همه در خفص عیش اند
که پس عالی ترادی یا خوشحال
ازین جدا دشمن است بد و عارت
که هر یک پوشیده شدیدی
بنو الزرقاء ای کاد الزناء
وگر شد صلیع در خون ریز
خامالان ز خون آل طسا با
فقیرشان سنان از زبان شست

طرفندوس کردن و محسوس بکس و وضع ثانی یعنی بازی و ظرافت و تحریف و لایع نیست ۱۲ مقلد نام صریح و البیان

سپهر دین بجاک افتاد ز ایشان
 چنانا از دست باوئے ندانند
 نبود آسایشی درد و رایشان
 یکی از قوم ایشان صخر بودست
 همیشه نصرت کفار میکرد
 یکی زنی قوم مروان لعین بود
 از وظایف هر نشد غیر از شقاوت
 و گرازان بوسفیان چو گویم
 پدر را منع اندام او کرد
 همون خود زهر در کام حسن بخت
 یکی در که بلا محشر بپا کرد
 ز بے آبی جگر با جله خون شد
 یکی فرعون بن امت لیدست
 گذر افتاد بر بیت بحر اش
 بگفت اینخانه را ویرانه سازند
 یکی عفان مست پر تعفن
 که کان سیم دادی هرجوان را

بنای شرع شد بر باد ز ایشان
 بجز جور و جفا خوشی ندانند
 شب خلقی و آه از جور ایشان
 که بیطاری و خمرش خمر بودست
 جفا بر سید ابرار میکرد
 که بدخواه امیر المومنین بود
 ندیدند اهل دین زو جز عداوت
 و زان بے باکی و طغیان چو گویم
 به حیدر جنگها در شام اولم کرد
 که صد سخت جگر زد و دلگنج بخت
 حسین تشنه را خونین قبا کرد
 لب علی لبان فیروزه گون شد
 پلیدست پلیدست پلیدست
 طلب نموده بالاسی مش
 حریم کعبه را محبت سازند
 نبودش همسر در عالم کن
 کشیده بر مکر کوه گران را

مریدانرا از خود بالا نشاندے
 اگر چه فاعلش مرفوع سے بود
 نگاہش بود بر رشتے نگاہے
 دلش بود در دلیف شتیا قش
 چو آبے و دم کرد از نو جوانان
 ولیدے و دیگرے از قوم شان بود
 صباے مست لا یعقل نہ یاد
 ز خاطر رفتہ بود آن حبیب را
 دماغے ازے دوشینہ چاش
 عقب از مژمانش چند صفت بود
 یہ مستے پار را از غیر شناخت
 از بسیاری توحی الی فرحت
 بگفت امروز حال تازه دارم
 اگر خواہید لے یاران لبند
 ز مامومان فغان بدشت ہر کس
 حکم خود را اندہ خیر الوہے بود
 دے کو بار رسول اللہ میرفت

حدیث فاعل و مفعول خواند
 و لے مفعول را منقوض فرمود
 کہ بے دلش نبود او را قرا
 غزنویان بود و ایم در فر قش
 بر آمد نو نہالے ہر چو عثمان
 کہ او پیر مغان و میکشان بود
 بہ محراب امامت ایستادہ
 مفاد آید انتم سکاری
 زیاد صبح ہم تر شد دماغش
 و لے او در سر طنبور و دف بود
 حکیم کعبہ را از دیر شناخت
 نماز صبح خواندہ چار کت
 نشاط و عیش بے اندازہ دارم
 بیغز ایم و کمر ہم کہستے چند
 کہ بس کن لے امام لے پیشوایں
 خواندش مصطفیٰ دشت را بود
 با ستر او شوخی راہ میرفت

گم تقلید رفتارش نموده
 بنی فرمود این با من نباشد
 ز اعیان شما عبد الملک بود
 خدایت منشا که لوله چست
 بنحیله ناکه گنده دهاست
 از بوسه او مس جانبری شد
 گناه از گناهایش بزرگتر است
 سلیمان بنده فرج و شکم بود
 صفا قش تا به بالای قفا
 ز یک عالم بقولش ناستاید
 ز نسوان شما ام بخیل است
 نی تا بود او آزار دادش
 دگر هند جگر خوار او شما بود
 لعین را کشیده در بر خویش
 به عیاری فرستاد آن شقی را
 جگر او سینه حمزه کشیده
 معاذ الله ز اقوامیکه داری
 گم تجن گفتارش نموده
 مدینه بهر او مسکن نباشد
 که در شر و غواست منمات بود
 پلیدی مزرع سگ تو لوله چست
 که حجاج است با عیش نشانی
 بعدش هیچ جز منکر نمی شد
 سلیمان به شام است ولی است
 برایش غله صد خروار کم بود
 وحوش و طیر را سنگ مزار
 ز ماهی هفت دریایش غذا بود
 که در گمراهی خود بیدل است
 خدا بهیزم کشتی ناردادش
 که راه یغی و کین را بهما بود
 با و بخشیده مال و زیور خویش
 که تا بجان کند جسم نی را
 بان بهلای ناپاکش ملیده
 ز به آغاز انجامیکه داری

بعضی از ناظرین
 توهم کرده که در اینجا
 قاف اضافه و حال چنان
 شده و حال چنان
 نیست اولاً اینک تقدیر
 مصحح چنان است
 در هفت دریا
 ماهی بود درین ترکیب
 اضافه خود در کائنات
 باک آن قبیح باشد
 و ثانیا اینکه اگر ای را
 بطور اضافه نیست
 غلطی در وزن را
 باید چرا که مثنوی در بحر و
 مسدس منسوب
 مقطوع است پس
 در صوت اضافه
 ابتداء منصرف
 بر وزن مفاعلتین دو
 رین سالم و الله العالم
 ۱۲ منتهی

شمارا شجره ملعون خدا گفت
 باین خواری دگر لے غریبانی
 چون کرد آن پیر این آتش بانی
 بهشام از غصه مثل دیگ جوشید
 نه در دوقدح را نخب با محال
 در آن حالش غلامی بوده همرا
 بدو گفت آن لعین بدی که ترین پیر
 نفهمیدم چه گفت آن مردم آزار
 ایگویی تو حرفی یاد داری
 بگفت ای شاه من مدبوش بودم
 بیان نقل این از من چه خواهی
 مگر خواستم خوشی منم
 بهشام این را شنید و شادمان شد
 بفکر جستجوی پیر فتاد
 بے جستند خدم بهشامش
 که اواز حلیه و شکش خبر داشت
 قرار از جان مروانی روده

پیر من در حق شما گفت
 باین نام و نسب گیر چه نازی
 برون دوا از جگر سوزشانی
 بخود پیچید و از حیرت نموشید
 نه لشکر تا کند جنگ جدلی
 که شد زین ماجرا سراسر آگاه
 چه آمد بر سر من نا کرده تقصیر
 جهان در دیده ام شد تیره و تار
 توانی کاین حکایت بر لابی
 ز خود رقم از آن خاموش بودم
 بیادم نیست این اقوال ای
 جفاے رفت بر شمشیر منم
 بزودی جانب لشکر روان شد
 بے تفتیش او فوج فرستاد
 نیامد مرغ خوش احسان بدش
 مال کار را هم در نظر داشت
 بر لے فوج حیرانی فرود

رسیده تا بد ریاضی نبی کلب چو بخت خویش برگشتند زانجا ز خوف جان تکریم نقل اقوال بلوح خاطر نقش محب بر بود همیشه داغ حسرت و شست و دل که آخر پیر گردون ساخت کاش	خود تن از ضعف جسم و قوت قلب بجائے ره نبردند آخر آنها چنین گوید غلامش کا نذران حال و گرنه قصه یاد هم سر بر بود هشام از غصه آن پیر عاقل درین غم شد بسر لیل و نهارش
---	---

فشرع

چسان ز خوف پنهان کرد خود را و لے آخر نهان گردید مسکین نکرد اظهار نقل آن قضیه روایت کرد آنرا پیش مردم که گاهے خائف اند و گاهه بیابک چو جائے خوف شد کتمان نمودند	بین کان پیر یا تدبیر و انا دراول کرد چندان فیم و تحجین غلاش نیز از راه تقصیر شد آخر چون جودش از جهان کم همین باشد طریق اهل ادراک محل چون یافتند اعلان نمودند
---	---

رجوع کلام پهل مردم و سبب تک تقیة الامام حسین
علیه السلام و التحیة

بود مشهور دیگر اعتراضی که شد ناشی ز دلای مرا ضعی

مفادش اینک شاه کر بلا پی
 که بودش کشتن شان فوق طاقت
 جوشش اینک او خود مستناب
 خودش آگاه انفع و ضرر بود
 نه هر جا دخل باست عقل را
 امور مملکت سلطان بداند
 بود ماهی خموش از بحر جوشد
 کتابی بود بر هر ماسه
 مدار کارشان بود آن صحیفه
 حسین آخر نه خود در کر بلا رفت
 پیای پی نامه با آمد از ایشان
 همه یکسر شبی ریایم
 چسان حیران حیران تو باشم
 بیا کاینجا گروه خیر خواه است
 اگر چه علم بر اسرار خودش
 گرفته بر سرش اینها نمیرفت
 امام آخر بر اسرار نه نیست

چرا جنگید با فوج کذای
 چرا انداخت خود را در هلاکت
 میفرش از جرم و خطا بود
 زمانم و ذکایش بیشتر بود
 حسد داد اندر موزا و یسار
 رعیت را بگو حیران بساند
 جاب از جوش دریا چشم پوشد
 چو دستور عمل در هر مقام
 نه شورا و نه اجماع سقیم
 پس از صرا آن بل و غار رفت
 که ماسه ریایم و پریشان
 همه اخلاصند با وفایم
 بیاینا زیر فرمان تو باشم
 بر لای دشمنی شمشیر با هست
 و لای با ظاهر شان کار بودش
 چه عذرش بود که آنجا نمیرفت
 جدا بودن ز طالب کباب و نیست

چو آنجا رفت دید آن لوح دشمن
 روم دور از شما در هست دیار و
 از ایشان زن در دهرم خوات
 که این حجت ایشان کلام است
 چه میدانی که گریه کز بیت
 بود در صلیح گنجایش و غارا
 حسین از جنگ و ان ظلم و شدت
 پیر آنرا و این را گشت فرزند
 ولیکن طعن و تشنیع شمارا
 حسن چون کرد بر مردم ترحم
 حسین از حق چو باطل را جدا کرد
 خروجهش بر امام عصرید شد
 مگر کم بود آن در حشم سناها
 سر اسر طعن بر شاه شهید است
 تعالی الله چراغان برایت
 همه یکسیر بدورش کشته گشته
 جدا گشته تن شان از سر شان

یکگشتا دست پر دارید از من
 نه عالم بعد ازین باشم نه محکوم
 بی اتمام حجت آب هم خوات
 که این حجت الزام امام است
 نمی شد کشته با قدر و فضیلت
 حسن هم کشته شد با آن ار
 که پیر آنرا حسن با صلح و طشت
 که بی آب گاه از آب کشته
 بود یک حال در جنگ و ار
 مدل المومنین گفتند مردم
 گویندش که خود را بسلا کرد
 خودش مقتول از شیر جده شد
 که زخمی میکنندش از زبانها
 همه انکار از لعن نزدیک است
 قنادیل در خشان ولایت
 زیاد تند جورش کشته گشته
 بخاک و خون طپیده پیکر شان

بر آوردند غسل از خون خود با
لباس غیر عریانی تن نیست
از نوشیدن خواب خود سر برندارند
از خون بر دور ایشان گل نیست
بهر مرغ هواشان نوحه گز نیست
بنات مصطفی در شام شوم اند
شاهشایان لعن اورا ندید
ترا دل زین سخن بهر چه تنگست به
فهل ایها القلب الکثیر
لقد والله قاسیت الفراقا
لها فوری به تهدی السبیل
شربک شابه طیب العیر

کفن کردند از دامن صحرا
بجز گرد بیابان پیرهن نیست
که بالینے بنیر سر گذارند
بهار گلشن شان از خزانست
کسی را غیر باد آبخا گذر نیست
تو گوی بندیان ترک روم اند
که خود هم دشمن این خاندانید
غریز من جوابت این جنگست
دع الشکوی والشدا عیطیب
ادریا صاحب کاسا دهاقا
وفیها ما یحاک السبیل
رحیق زانه حب لاهیر

عرض مطلب بر پیر عرب

قفوا یا زائری ارض الغری
حنای شکو الی النجف الحنینا
کصب ساقه بوح الغرام

لیلقا کرمی قلب شیخ
یطوف مدی صیر المومنینا
وصاد یحشک فطر الاوامر

وصی المصطفیٰ رسولی خدا کا
 جز این حضرت ندارم یار گل ہے
 اگر چه عار و تنگ خاندام
 بخوشی تو مار افتخار است
 شمایکسر رضا جوئی خدائیس
 نسب در حشر مہبودے ندارد
 باین نسبت نمی نازیم لکن
 مرا گیرند گرد و سایہ تو
 بپسخت چرم ہم پیوستہ باشد
 کند حب خود و گردنم کن
 چه باشد گریا قبال تو مارا
 چو بلبل در گلستان تو باشم
 کیم تامل من شناسا گوئی تو کردم
 نگویم کہ مجاہد شہساری
 بفرا مالے بہ قربان تو کردم
 گو کاہن سید نالایق از ماست
 مرا با نفس خود جنگ است شایا

فواد ی مستہام فی ہوا کا
 نگاہے بر من مسکین نگاہے
 ہمہ خاتم ولے زین گلستانم
 ترا از خوشی ماتنگار عار است
 نہ در بند ہوا ی اقربائیس
 پیمیر زاد کی سودے ندارد
 دل سرکشترہ اگر دیم ساکن
 نگر و دم عس تو پایہ تو
 گیا شیرازہ گلستہ باشد
 ز اغلال جہنم انجم کن
 کشد آرزو بیرون از اساری
 بجنت ہم شناخوان تو باشم
 بنارم گر سگ کوئی تو کردم
 چو سلمان و چو پود غفاری
 غیب شہسواران تو کردم
 غلام ماست گر چه آلق ماست
 ز چویش عرصہ اقم تنگست شایا

تو گردنهای اعدا را شکستی مدد باید مدد یاشا هم از تو ترا پیش خدا جا عظیم است خدا را از براستی من دعا کن نه از خویش و نه از بیگانه تالم عتقان نفس شوخ از دست اوم تو آگاهی از اسرار نهانی	بے صفای بیچاره شکستی شکست نفس خود میخواهم از تو ز خاصانی و فیض حق عظیم است مرا از دست نفس من رها کن ز خود می تالم و حبیبانه تالم بدست خویشین از پا قوام چه باشد که مرا از این دانی
---	---

تذییر غافلان از کای نفس شیطان

بجای مرکبست و تو سن تو سوار سپ سگ همراه داری بگیر ایستاده ز نیابتی مرکب خلافت این سگ رهوار میکن بمردی رساند آدمی را بغیر از مرغزار او را چه کاه است بناشی تابع و منتسار باشی عتقان از کف مده رهوار خود را	بفلسف چون سگ این تن تو درین میدان تو در فکر شکاری اگر خود در نظر داری شکار نه با عقل و دانش کار میکن اگر سگ رهنما باشد کسی را و گره رهوار صاحب اختیار است ترا باید که خود پیشیار باشی سیف کن بر سر خود کار خود را
---	---

کہ اگر خود صاحب تدبیر آئی
 بود دنیا بجاستے مادی تو
 شدی پروردہ درمہد و کنارش
 حیا و تنگ عار آخرنداری
 بیا بدین خیالت در گذشتن
 نہ این تنہا خلافت تنگ و نام آست
 مشورین فعل بد رسوای سلام
 نفس خود چو بدترین حکومت

عجب بنود کہ پاپی سر آئی
 کزوشد آشکارا پاپی کز تو
 بلہ و بازی آوردت بکارش
 کہ میخوای بعقد اورا در آرمی
 یہ مادی کے توان میخواب گشتن
 کہ در ہر مذہب و ملت حرام است
 و اگر گیری مکن بے عولے سلام
 بکشتن میدہد این نفس شومست

حکایت

درین عہد از لبستان سرے
 کہ در لبہ نے میرفت تنہا
 با و حرفے خدا تا ترس پر خور و
 مطیع نفسا کا مارہ گردید
 در آن ہنگام گفت آن زن کہ امیر و
 میا لاکت بخون بیگنا ہے
 بگو آخر بجز ز پود سپر خواہی
 بگفتا کشتن تو ہم ضرور است

شنیدم قصہ ایمان فرے
 بز پود دادہ آرایش بدن را
 در آن مال و زر و زید طمع برد
 بقصد جان آن حبیب پارہ گردید
 بحال بیگسان رجمے توان کرد
 کہ فردا میشود این کفت گولہ ہے
 بگیر این راز من دیکر چه خواہی
 کہ سردادن ترا عقل و درہست

بگیرم چون زرت آرد ده باشی
 بگفت آن زن پس ای ظالم خدا را
 سبک دستی بکن چندانکه باید
 بگفت آن مرد اینک چاه و پیش
 بگفت آری ولیکن باید اول
 که تا در غرق دشواری نباش
 شتی رو جانب آن مضطر آورد
 پس آنکه بادل دنیا پرست
 چو جنبش داد آن سنگ جفارا
 بدست نشستی پدید از انسان
 ز آزارش گفت از آزار برداشت
 زده شد کرد دست و پا را گم
 ز دست خویش شد آن مرد پامال
 چنین است انتقام خالق کل

ببین در قتل من ده برده باشی
 ده طول این همه جور و جبارا
 که تا جانم با سانی بر آید
 بیندازم ترا گیرم ده خویش
 بسنگی گردنم ساز می شغل
 بجان کنان گرفتاری نباش
 ز دست و پا آورد بر آورد
 بسنگ آن سنگدل بازید فست
 بر آید مایه از زیرش قضا را
 که پیچ نفس با حق ناشناسان
 فغان و ناله هم ناچار برداشت
 به جو می بر فک آوردند مردم
 از آن زشتی بانی یافت با مال
 مترس از کس توکل کن توکل

خطاب بدل غافل

ولا در پهلوی من بوده تو
 سر افکن در گریبان ندیست
 هر کس را که نفس از عیب پاکست

ندیستم که دشمن بوده تو
 ممکن ابلیس را چندین ملاست
 ز شیطان جنود او چه پاکست

تو خاکی بودی و ابلیس ناری
 ترا با آدم از بهر چپ بست
 بسی فرقت در انسان و شیطان
 تو با او زاده پیغمبران کیست
 تو در خود بینی از شیطان گذشتی
 قسم خورد دست شیطان آشکارا
 خدا هم گفت در قرآن مکر
 اگر اقرار با قرآن ضرورت
 و اگر تصدیق شیطان میکنی تو
 تو با حق عهدستی و شکستی
 همین بادوست و رزیدی عداوت
 لعین با آدم اول خورد سوگند
 بجا آخرین آورد آن لعین را
 قسم خورد دست پیش جد و فرزندان
 کجا سوگند و عهد خیر خواهی
 چو اوبالات الفت دشمنی کرد
 پس از اقرار اغوا و عداوت

ترا مانع چه شد از خاکساری
 نه تار از سر افکندن چه تنگست
 تو آدم زادی و او از نی جان
 بگو مانگ عار خاندان کیست
 تو بلیس نه از استاد گشتی
 که خواهد کرد اغوا بسته دارد
 که او دشمن بود دشمن مستر
 ترا بیزاری از شیطان ضرورت
 چرا از مغوی خود ایمنی تو
 کنون در مکتب شیطان نشستی
 دشمن دوست گشتی از تفاوت
 که من از خیر خواهی میدهم سپه
 تو خوردی باز گول آن لعین را
 ولی وارد تفاوت هر دو سوگند
 کجا سوگند اغوا و تنابهی
 ز راه خیر خواهی رستنی کرد
 تو خواهی از محبت از غباوت

چها ذکر خدا کرد دست شیطان
 بر اندیش بیکبار از گناهی
 تو در طاعت بجدش تار سید
 چه سان شامل شود فضل خدایت
 نگه کن بر سرش کاین ماجرا رفت
 تو ترک سجده الله کرده
 بسر کرده بعضیان زندگانی
 کس در کلیه اعزان درویش
 تو ناگشته رضا جوئی الهی
 همیشه بر عذارت خط پیری
 خوشاییل بسیاران جوانی
 بهشت این جوانی لیکه فانیست
 دل است فسرده تا عهد صیفت
 زن دنیا که دارد دلبسری با
 چو ساز و عشوه طسرفری
 دل و دین داده خلق و پویش
 مرا هم در جوانی آتش تابود

عبادت سالها کرد دست شیطان
 بلعنت شد گرفتار از گناهی
 از فرمان الهی سر کشیده
 چه سان باشی سزاوار عنایت
 ترک سجده غیر خدا رفت
 سر خود وقت هر دو گاه کرده
 چنان خود را باین رکه سانی
 بغیر از اذن نگذار قدم پیش
 بهشت جاودانش را چه خواهی
 هنوز از خود حسابی نبرگیری
 که باشد رشک آب زندگانی
 گل است اما در و بو و فانیست
 تو کوئی کنز چمن با صبار رفت
 کند در سینه با جلاگری با
 مانند شیخ را صبر و شکیبایی
 جهانی گشته تیغ چنایش
 دلم شوریده آن بیوفت تابود